



پلیس راهنمایی سوت زد. چون نزدیک شهربانی بود، دو پاسبان به سمت ما دویدند. با همان سرعت فرار کردم و به ساختمان هتل پناه بردم. زیر یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. تعداد زیادی پاسبان به هتل هجوم آوردند. قریب دو ساعت همه جا را گشتند؛ اما نتوانستند مرا پیدا کنند

تماشا به آنجا می‌رفتند و خواننده‌ها و رقاصه‌ها برای آنها اجرای برنامه می‌کردند.

با دوستم فتحعلی که اهل جواران بود و علی یزدان پناه، تصمیم به مقابله و خرابکاری گرفتیم. شب که همه مشغول تماشای اجرای برنامه‌ها در محل گاردن پارتی بودند، ۱۵۰ کرمک [۱۲] چرخ و موتور را کشیدیم و همه را پنجر نمودیم و بی سروصدا فرار کردیم! در دوران نوجوانی، این نوع مبارزه با فساد را با افتخار انجام می‌دادیم و هیچ ترسی از کسی هم نداشتیم. البته هنوز هیچ شناخت دقیقی از ساواک نداشتیم. فقط از زبان حاج محمد بارها اسم ساواک و خوف از ساواک را شنیده و حس می‌کردم. اما از هیچ نمی‌ترسیدم.

تایستان بود. دوستم، حسن، موتور [۱۳] ۷۵۰ سنگینی داشت. ما برترک [۱۴] او سوار می‌شدیم و او دیوانه‌وار خیابان‌ها را طی می‌کرد. غرور جوانی، همراه با فنون کاراته و برجستگی بازوها،

کنتورخوانی مشغول شدم.

سال‌های ۵۵ بود. رفت‌وآمدم به مسجد جامع [۲۱] که آن وقت آیت‌الله صالحی [۲۲] در آن نماز می‌خواند و مسجد قائم به خاطر درس قرآن آقای حقیقی و تکیه فاطمیه که تقریباً پاتوق [۲۳] ثابت من بود، برقرار بود. در اواخر سال ۵۵ یک روحانی به نام سیدرضا کامیاب [۲۴] به کرمان آمد و در مسجد قائم مشغول بحث شد. تعداد کمی افراد در جلسه او شرکت می‌کردند. جلسه او جلسه محدودی بود. از حرف‌های او که خیلی پوشیده حرف می‌زد، چیزی نمی‌فهمیدم، فقط می‌دانستم او ضدشاه است. سه جلسه شرکت کردم.

محرم سال ۵۵ اولین درگیری با پلیس را تجربه کردم. روز عاشورا بود که معمولاً هر سال در این وقت به امامزاده سید حسین در جوپار [۲۵] می‌رفتیم. آن روز مانده بودم. برای سرزدن به دوستم فتحعلی، به هتل کسری آمده بودم. هوا گرم بود و هر دوی ما از پنجره ساختمان پایین را نگاه می‌کردیم. آن طرف خیابان، در مقابل ما، شهرداری و شهربانی کرمان بودند. دختر جوانی با سر برهنه و موهای کاملاً بلند در پیاده‌رو در حال حرکت بود که در آن روزها یک امر طبیعی بود. در پیاده روی یک پاسبان شهربانی به او جسارتی کرد. این عمل زشت او در روز عاشورا برآشفته‌ام کرد. بدون توجه به عواقب آن تصمیم به برخورد با او گرفتم.

پاسبان شهربانی به سمت دوستش رفت که پاسبان راهنمایی بود و در چهارراه جنب شهربانی مستقر بود. به سرعت با دوستم از پله‌های هتل پایین آمدم. آنقدر عصبانی بودم که عواقب این حمله برایم هیچ اهمیتی نداشت. دو پلیس مشغول گفت‌وگو با هم شدند. برق‌آسا به آنها رسیدم با چند ضربه کاراته او را نقش بر زمین کردم. خون از بینی‌هایش فوران زد!

پلیس راهنمایی سوت [۲۶] زد. چون نزدیک شهربانی بود، دو پاسبان به سمت ما دویدند. با همان سرعت فرار کردم و به ساختمان هتل پناه بردم. زیر یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. تعداد زیادی پاسبان به هتل هجوم آوردند. قریب دو ساعت همه جا را گشتند؛ اما نتوانستند مرا پیدا کنند. بعد از هتل خارج شدم و به سمت خانه‌مان حرکت کردم. زدن پاسبان شهربانی مغرورم کرده بود. حالا دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم.

اوایل سال ۵۶ برای اولین بار با اتوبوس به زیارت مشهد مقدس رفتم. پس از قریب بیست ساعت، اتوبوس به مشهد رسید. اتافی در یک مسافرخانه نزدیک حرم گرفتم. پس از زیارت به دنبال باشگاه ورزشی می‌گشتم. چشمم به یک زورخانه در نزدیکی حرم افتاد. حالا دیگر، هم خوب میل می‌گرفتم [۲۷] و هم کتاده می‌زدم [۲۸] و هم پیش از هفتاد مرتبه شنا می‌رفتم. تعدادی مرد میانسال و چند جوان مشغول ورزش بودند. بازوهای برهنه‌ام و سینه‌ای پهن در سن جوانی حاکی از ورزشکار بودنم بود. یک جوان خوش تیپی که آقا سیدجواد صدایش می‌کردند، تعارفم کرد. با یک لُنک [۲۹] ورزشی وارد گود [۳۰] شدم. از میاندار [۳۱] اجازه گرفتم، تعدادی شنا. رفته میل گرفتم. بعد آمدم سنگ زدم. [۳۲] از نگاه سیدجواد معلوم بود توجهش را جلب کرده‌ام پس از اتمام ورزش و اجازه مجدد از میاندار، از گود خارج شدم.

اصول ورود و خروج به گود را از مرحوم عطایی و حاج ماشاء‌الله جهانی به خوبی یاد گرفته بودم که نهایت ادب ورزشکاری است. اساساً ورزش تأثیر زیادی بر اخلاق دینی من داشت و یکی از مهم‌ترین عواملی که مانع مهمی در کشیده نشدنم به مفاسد اخلاقی بود، به‌رغم جوان بودن، ورزش بود؛ خصوصاً ورزش باستانی که پایه و اصول اخلاقی و دینی دارد. [۳۳]

سیدجواد، جوان مشهدی، از من سؤال کرد: «بچه کجایی؟» گفتم: «بچه کرمان.» اسمم را سؤال کرد. به او گفتم. گفت:



حرم مطهر امام رضا (ع)

قدری باد در دماغم برای دعوا و کله‌گرفتن [۱۵] انداخته بود. سال ۵۳ از کار در هتل بیرون آمدم. به دنبال یک شغل تخصصی‌تر بودم. با دو جوان سرمایه‌کار اهل تهران که بچه نازی‌آباد [۱۶] بودند، آشنا شدم. هر دو بشدت مذهبی و ضد شاه بودند.

اصرار کردند با آنها کار کنم. شش ماه با آنها مشغول به کار شدم کم‌کم فهمیدم عضو سازمان مجاهدین [۱۷] هستم. اصرار زیادی داشتند مرا با خود همراه کنند. اخلاق خوب آنها اثر زیادی بر من گذاشت. اما در همین اثنا، [۱۸] به تب مالت [۱۹] دچار شدم. مجبور شدم در بیمارستان راضیه فیروز [۲۰] دو هفته تحت درمان قرار بگیرم. در این مدت، آنها به تهران بازگشتند.

پس از مرخصی از بیمارستان با کمک فردی به نام شفیع که مدیرکل آب استان کرمان بود، به سازمان آب رفتم و در بخش

